

The Monkey and The Cap Seller

Once in a small town there lived Selly, a Cap seller.

Selly: Caps... Caps for hot sun and cold rain. Caps... caps. Caps in all colors.

He used to sell caps in all the nearby towns and villages. One day, as usual he started for his business. He decided to go to the next village. To go to the next village he had to cross a forest. As he walked for the long distance. He decided to take rest. So he kept his basket and slept under a tree. The tree was a dwelling place for a group of Monkeys. 🗣️))

Slowly from one of the branches a monkey peeped out, it climbed down from the tree and slowly went near Selly.

Monkey 1: Ahhh... he is sleeping. On seeing the caps immediately it whistled. All the Monkeys responded to the whistle.

Monkey 1: I will throw the caps ... each one of you catch. One by one all the caps was distributed and the basket was empty. Every one wore the caps and was playing happily. Selly woke up because of the noises.

Selly: My God! Basket is empty... where are my cap? Who would a taken it. He searched around and finally when he saw up he was shocked. 🗣️))

Selly: What is this? Monkeys are wearing all the caps. How I am going to get it? Selly lifted his hand and gestered beating them which was imitated by the Monkeys?

Selly: Hey... teasing me? you are should be. Hmmm.... They are repeating the action of mine. I should follow the same technique and get my caps back. Selly threw his cap down. Immediately all the monkeys threw the caps.

Selly: Thank God . Without wasting any moment I should take all the caps and continue my journey. Selly picked his hats and packed his basket and started walking.

Moral:

Wisdom helps during difficult times. 🗣️))

مرد کلاه فروشی و میمون

روزی روزگاری در یک روستای کوچک فروشنده ای زندگی میکرد، که کلاه آفتابی میفروخت.

فروشنده: کلاه آفتابی... کلاه دارم... کلاه های رنگارنگ دارم... کلاه، کلاه برای آفتاب سوزان و روزهای بارانی... کلاه دارم... کلاه

او عادت داشت که به شهر ها و روستاهای نزدیک برود برای فروش کلاههایش. یک روز معمولی که میخواست بره برای فروش کلاه ها تصمیم گرفت که به روستای بغل برود و نیزه بود که از جنگل عبور کند. بعد از کلی راه رفتن وسطای راه تصمیم گرفت مه یک چند ساعتی رو استراحت کنه پس سبد کلاهش رو کنار دستش گذاشت و زیر درخت خوابید. اما غافل از اینکه اونجا مکان زندگی گروهی از میمون ها بود.

یکی از میمون ها که تو شاخه ها پنهان شده بود، خیلی یواش از بالای درخت پایین اومد و رفت کنار فروشنده، و گفت: اووو... او خواب است و ناگهان چشم به سبد کلاه ها افتاد و صدای از خودش درآورد و میمون های دیگه جواب این صدا را دادن.

و میمون گفت: من یکی یکی کلاه ها رو میندازم و شماها هرکدومتون یک کلاه رو بردارید بعدش کلاه ها رو یکی یکی پرتاپ کرد و سبد خالی شد و همه ی میمون ها یک کلاه داشتند و خیلی شاد به بازی پرداختند.

فروشنده بخاطر سروصداها از خواب بیدار شد و گفت: وای خدای من... سبد خالی است... کلاه هام کو؟ چه کسی مینونه اونا رو برداشته باشه. او دورو برو خوب گشت و وقتی که سرش رو بالا آورد یکهو نگاهش به درخت افتاد و کلی شکه شد.

فروشنده گفت: این دیگه چیه؟ میمون ها همه کلاه های منو پوشیدن... حالا چطوری میتونم اونا رو از این زبون نفهم ها بگیرم. فروشنده دستش رو بالا آورد و یکهو همه ی میمون ها این کار او رو تقلید کردن

فروشنده گفت: هی... شما ها منو مسخره میکنید؟ شما ها باید...هممم... اونها حرکات منو تقلید میکنن. من باید از همین روش استفاده کنم و کلاه هامو پس بگیرم. یکهو فروشنده کلاه سر خودش رو انداخت یکهو همه میمون ها هم کلاه سرشون رو انداختند.

فروشنده گفت: خدایا شکرت... بدون وقت تلف کردنی کلاه ها رو پس گرفتیم... باید همه کلاه‌ها جمع کنم و سریع برم دنبال کارام. فروشنده کلاه‌هایش را جمع کرد و به راهش ادامه داد و رفت.

نتیجه گیری اخلاقی:

عقل انسان در شرایط سخت به کمکش می‌آید.